

به نام خدا

داستان «بزیاری کابوی»

با سلام

داستان «بزیاری کابوی» برای جشنواره چهلچراغ ارائه می‌شود.

با تشکر

مشخصات نویسنده:

نام و نام خانوادگی: سید مهدی طیار

نشانی الکترونیک: peyketayyar@gmail.com

تلفن همراه: ۰۹۳۹۴۷۱۹۸۵۳

متن داستان:

«بزیاری کابوی»

ترامپ، پشت میز ریاست‌جمهوری‌اش لم داده بود و دنبال سوژه برای توئیت می‌گشت. قصد داشت یک هارپ

رسانه‌ای راه بیندازد و معادلات جهانی را چپ‌اندرقیچی‌تر از چیزی که بود، کند؛ اما مغزش نم‌پس نمی‌داد.

به فکر افتاد: قهوه‌ای بنوشم؛ شاید مخم برانگیخته شود!

خواست بگوید برایش قهوه بیاورند؛ اما ناگهان جرقه‌ای در ذهنش کودتا کرد. نیشش باز شد. فکر بکری از

شیارهای مغزش ساطع شده و موهای زردش را روشن کرده بود.

توئیت کرد: هوس قهوه با شیر کرده‌ام، همین حالا.

و زمان گرفت ببیند از توئیت تا آوردن شیرقهوه چقدر طول می‌کشد.

با خودش گفت: ببینم کارکنان مفت‌خورم با چه سرعتی فعالیت‌های رسانه‌ای‌ام را رصد می‌کنند.

به نام خدا

داستان «بزیاری کابوی»

طولی نکشید که قهوه نیامد، اما تلفن به صدا درآمد؛ آن هم نه هر تلفنی، بلکه تلفن شرایط اضطراری. نیم‌خیز شد و نگاه کرد. شماره آل سعود افتاده بود. غر زد: باز گاومان زاییده؟! یا زاییده‌های قبلی شاخ درآورده‌اند؟!

گوشی را برداشت: بله؟

بن‌سلمان بود: وای، قَدْرُقُدرتا! اَبْرشوکتا! بزرگا! اربابا! چه خبر شده؟! چه اتفاقی افتاده؟! من که تازه دمتان را دیده‌ام. من که همین اخیرا سبیل نداشته‌تان را حسابی چرب و چیل کرده‌ام! چه شده به این زودی دوباره به فکر دوشیدنم افتاده‌اید؟! نکند سوءتفاهمی پیش آمده و از من دلخوری و به این شکل می‌خواهید دقّ دلّی‌تان را سرم خالی کنید؟! موطلائی! با ما نکن از این کارها.

اوقات ترامپ تلخ شد. منظور بن‌سلمان را متوجه نشده بود. با دلخوری و لحنی تمسخرآمیز گفت: بله؟!

بن‌سلمان ناله کرد: وضع‌مان خراب است قربان. انقلاب ایران چهل‌ساله شده؛ داعش را از بین برده؛ اسرائیل را روانی کرده. شما هم که فراری داده و دارید نیروهایتان را از سوریه خارج می‌کنید. منطقه افتاده دست ایران. شده‌ایم گرگ‌های بی‌دندان. بعد از این مگر خوابِ دریدن را ببینیم! من خودم شخصا شبانه‌روز در حال ناله و زوزه‌ام. پادشاه هم نمی‌شوم از این ولیعهدی و دربردی دربیایم. آخر به که بگویم؟! پدرم ملک‌سلیمان، نه عمرش را می‌دهد به شما، نه خلافتش را به من. حتی به خاطر خرده‌کودتاهایم به من شک کرده. نگرانم ولیعهدی‌ام را بپراند. همه دلخوشی‌ام این است که اختلال حواس دارد و یادش نمی‌ماند چه می‌کنم؛ اما می‌ترسم یادش بیندازند. حتی به خودی‌ها هم نمی‌شود اعتماد کرد. شما را نمی‌گویم ها؛ یک وقت به خودتان نگیرید. شما در اغلب اوقات، بد نبوده‌اید؛ یا علنا نبوده‌اید؛ یا من پی نبرده‌ام. من حتی می‌ترسم پدر کلا فراموش کند مرا ولیعهد کرده و برود جانشین دیگری انتخاب کند. وضعم این‌قدر خراب است. پا در هوایم. چه کنم؟! هنوز امکانش نیست پدر را برکنار کنم و بنشینم جایش. زمان می‌برد. اطرافیان هم سنگ جلوی پایم می‌اندازند. نمی‌خواهند موقعیت‌شان خراب شود. آل سعود نیست که، آل دیو است. اصلا یک وضعی ...

به نام خدا

داستان «بزیاری کابوی»

صدای بن‌سلمان، از گوشی توی گوش ترامپ سیلی می‌زد و مانند همزن مخش را تریتم می‌کرد. ترامپ هر لحظه کفری‌تر و کفری‌تر می‌شد؛ کفری‌تر از چیزی که معمولاً هست. کار به جایی رسید که ناخودآگاه از روی صندلی بلند شد و با برافروختگی ایستاد. صورت پت و پهنش، شروع کرد به جمع و جور شدن. لحظه به لحظه قیافه‌اش چروکیده‌تر شد. اعضای چهره‌اش در حال فرورفتن در وسط صورتش بود؛ انگار آنجا باتلاقی باشد. طوری شد که قیافه‌اش کاملاً به شکل دستمالی مچاله‌شده و پیچ‌خورده درآمد؛ به طوری که وسط صورتش داغ و قرمز شده و اطرافش زرد و سفید می‌شد. این کلمه‌پیچِ دَرهم، به رعشه هم افتاد؛ درست مثل یک داعشی که با دستپاچگی و خشونت به کمر بند انفجاری‌اش چنگ زده باشد.

و ناگهان، انگار انفجاری رخ داد. اعضای صورت ترامپ چنان از جمع‌شدگی پراکنده شد، که گویی کمر بند انفجاری ترکید و دست و پا و سر و تکه‌های داعشی به همه سو روانه شدند: ترامپ نعره زده بود! این صدای تارزانی، در کاخ سفید طنین انداخت و قانون جنگل را یادآوری کرد. در جمجمه بن‌سلمان هم پیچید و وحوش آنجا را رم داد.

در چهره ترامپ، نفرت و رضایت توأمان دیده می‌شد. خیس‌شدگی لب و لوچه را با آستینش زدود و ادامه داد: هه! چه خیال کرده‌ای؟! توهم برت داشته استادِ چرند گفتن و اراجیف بافتن و خزعبلات ردیف‌کردنی؟! می‌خواهی رکورد مزخرفات‌بلغورکردن را بزنی؟! کور خوانده‌ای مردکِ متوهم! برو فیلم سخنرانی‌های مرا ببین تا گوشی دستت بیاید که عددی نیستی!

بعد زیر لب غرید: یک بار رفتم به سازش رقص شمشیر کردم، خیالات برش داشته، پسرخاله شده! در همین حال، چشمش به سمت مقابلِ دفترش افتاد و کارکنان کاخ سفید را آنجا دید که در را باز کرده و تو آمده و همگی بلااستثناء به او خیره‌اند. بیست سی نفری می‌شدند؛ پیر و میانسال و جوان. از مردان کت‌مشکی پیراهن‌سفید کراوات‌تیره گرفته تا انواع زنان. ظاهراً داد و بیداد ترامپ را شنیده و به در هجوم آورده و به داخل ریخته بودند؛ تا چیزی از این معرکه را از دست ندهند. یکی از آن‌ها، که دختر جوانی بود و به عنوان کارآموز در

به نام خدا

داستان «بزیاری کابوی»

کاخ سفید می‌پلکید، توجیه کرد: اتفاقی که نیفتاده پزیدنت؟! گفتیم نکند دشمنان آزادی و دموکراسی و حقوق بشر و منافع ملی ایالات متحده، دارند دخل‌تان را می‌آورند.

ترامپ می‌خواست در جواب مسخره کردن آن زن ناسزایی بدهد، که صدای بن‌سلمان مزاحمش شد: مَمَمَن که چیزی نگفتم قربان. مَمَمَن غلط بکنم چیزی بگویم ارباب. اما انصاف بدهید سرورم. کم آورده‌ایم. مدافعان حرم ما را به زانو درآورده‌اند. قرار بود داعش مثل مغول، ایران را این بار از غرب شخم بزند تا شرق و با خون آبیاری کند؛ اما چه شد؟! چنان پکید که انگار خیال بوده. من حتی استرس تاریخی پیدا کرده‌ام. با خودم می‌گویم اگر این مدافعین حرم آنها، زمان مغول بودند و وارد گود جهاد می‌شدند و از حرم رضوی همین جور دفاع می‌کردند، ایران به دست چنگیزخان و داعشی‌هایش نمی‌افتاد و دچار عقب‌ماندگی نمی‌شد. آن وقت الان ایرانی حتی پیشرفته‌تر از اروپا و آمریکا وجود داشت. وای، چه کابوسی! دارد تعبیر هم می‌شود. امپراطوری ایران دارد از افغانستان تا مدیترانه شکل می‌گیرد. حتی دارم راه‌آهن تهران- طرطوس را می‌بینم. وقتی آنها شما را هم از سوریه بیرون کردند، دیگر چه امیدی؟! حالا به چه دل ببندیم؟! با این وضع دیگر چرا می‌خواهید ما را بدوشید؟! آخر اصلا ما که دم شما را همین اخیرا دیده‌ایم. حتی ملک‌سلیمان هم که فراموشی دارد هنوز یادش هست همین تازگی‌ها دلارهایمان را به حساب ایالات متحده واریز کرده‌ایم. هنوز به اندازه کافی نگذشته که دوباره شارژ شده باشیم. مرغ تخم‌طلا هم زمان می‌برد دوباره تخم کند. روز به روز وضع‌مان شب‌تر می‌شود. هر آتشی پا می‌کنیم، آخرش روسیاهی می‌ماند. خاکستر شده‌ایم. شاهزاده‌ها دچار کسری بودجه‌اند. می‌خواهید عیش و نوش و بریزپاش این چندهزار نفر نقصان بیابد و مستی‌شان بپرد و وارد گود رقابت برای کسب قدرت شوند؟! آن وقت می‌توانم برای پرورش تکفیری و کشتن یمنی تمرکز داشته باشم؟! اصلا مگر یادتان نیست خرج داعش چطور سر به فلک گذاشت؟! خرید بمب و مهماتی که روی سر یمنی‌ها می‌ریزیم هم که حسابش از دست‌مان دررفته. آنقدر در حال پول‌پخش کردن بین این و آن هستیم که حسابدارهایمان از رمق افتاده‌اند و حال حساب ندارند. دیگر بی‌حساب خرج می‌کنیم.

به نام خدا

داستان «بزیاری کابوی»

ترامپ دید بن سلمان باز شروع کرده به وراجی. این بار جلوی کارکنانش قیافه رسانه‌پسندتری به خود گرفت و گفت: خب من چه کار کنم مردک بن سلمان عزیز؟! مرتیکه گرامی! چه دردی به جانت افتاده که برداشته‌ای این وقت شب خودتان، وقت اداری پرزیدنت آمریکا را با تلفن اضطراری گرفته‌ای؟

بن سلمان نالید: توئیت شما ارباب، توئیت شما. در گزارش سازمان اطلاعاتی آل سعود آمده که شما در توئیت چند دقیقه قبل تان اعلام کرده‌اید فوری فوتی قصد دوشیدن ما را دارید. البته توئیت تان به رمز بوده؛ اما سازمان اطلاعاتی آل سعود آن را رمزگشایی کرده.

ترامپ چشم دوخته بود به کارکنانی که وارد دفترش شده و دم به دم بر تعدادشان افزوده می‌شد و عقبی‌ها برای ورود به داخل، بقیه را به جلو می‌راندند و جلویی‌ها در مقابل جلوتر آمدن مقاومت می‌کردند. به این شکل، به آرامی، موازنه‌ای دموکراتیک بین آن دو گروه در جریان بود.

بن سلمان داشت شرح می‌داد: من خواب بودم که سازمان اطلاعات آل سعود آمد بیدارم کرد و خبر داد شما توئیت کرده‌اید «قصد دارید سریعاً شیر ما را بدوشید؛ قبل از اینکه قهوه تان سرد شود». هر چند درست نفهمیدیم منظور از «قهوه» چیست، اما قضیه «شیر» واضح بود. البته جسارت نباشد، سازمان اطلاعات ما، به پای سی‌آی‌ای شما و موساد دوست عزیزمان اسرائیل نمی‌رسد؛ ولی به هر حال، سازمان اطلاعات آل سعود است دیگر؛ شاگردی تان را کرده و به مدد شما به تبحر خاصی رسیده.

بعد ناله‌ای کرد و ادامه داد: اما ما اگر گاو هم باشیم، شیری هستیم؛ نه گوشتی، ارباب. سلاخی مان نفرمایید. البته اگر خیلی شیرواجبید به روی چشم؛ اما چرا به رمز و با ایما و اشاره حرف تان را می‌زنید؟! چرا مستقیم به خودمان نمی‌گویید؟! چرا رسانه‌ای می‌کنید؟! چرا قبل از ما، دیگران باید بفهمند؟! می‌خواهید ما را در عمل انجام‌شده قرار دهید تا در رودر بایستی گیر بیفتیم و نه نیاوریم؟! آخر با ما چرا؟! ما که ...

همین‌طور که بن سلمان «ما» «ما» می‌کرد، ترامپ فکر با خودش گفت: نکند این بن سلمان دارد کولی‌بازی درمی‌آورد که در معامله بعدی، تسلیحات مان را بخرید کند؟! نکند دارد برای خرید بعدی زمینه‌چینی می‌کند که کمتر بسلفد؟!

به نام خدا

داستان «بزیاری کابوی»

دیگر طاقت نیاورد. مثل آتشفشانی که به لیبرالیسم نائل شده باشد، شروع کرد به داد و هوار. چنان سر و صدایی راه انداخت که جماعت جمع شده در دفترش شروع کردند به عقب رفتن: تازه دوشیده شده‌ای و فعلا شیر نداری؟! مردک! دلار، پول آمریکا است؛ دست تو به امانت سپرده شده. نبر حیف و میل کنی؛ برگردان به صاحبش. کارخانه‌های سلاح و مهمات‌سازی ما که مسخره تو نیستند به دلخواهت تولیدشان را کاهش دهند و منحنی‌شان نزولی شود. هر نفتی که به خود ما می‌دهی به کنار، به اروپایی‌ها و آسیایی‌ها هم بفروشی، باید با پولش بیایی از آمریکا سلاح بخری. ما دلار را جلد جیب آمریکا بار آورده‌ایم؛ هر جا برود، باید برگردد به خزانه خودمان. تو هم به جز بمب و موشک به چیز دیگری نیاز نداری. بخر بریز سر زن و بچه مردم؛ غیر از این مگر رسالت دیگری داری؟! برو و فقط روی این مسئله کار کن. چه معنا دارد چموشی با آمریکا؟! برو تکفیری بساز و هر چه تسلیحات داری با آن‌ها جوری تقسیم کن که همه مصرف شود. نینم آخر دوره، چیزی بماند بیات شود. برای خرید بعدی، باید جیبت پر و انبارت خالی باشد.

بن‌سلمان با شنیدن این حرف‌ها رام و همچنین وسوسه شد: نکند سلاح‌های جدیدی تولید کرده‌اید و منظور از توثیت‌تان اشاره به فروش آن‌ها به ما بوده؟ همین‌طور است، نه؟! ای کلک کاکل‌زری!

ترامپ که از حرف بن‌سلمان، بوی پول به مشامش خورده بود، شنگول شد و سرخوشانه گفت: می‌توان در موردش صحبت کرد. ما آماده هرگونه مشارکتیم. البته همه چیز را نمی‌توانیم بفروشیم. اخیرا ایران خبرساز بوده و سربازهایمان استرس گرفته‌اند و همه پوشک‌های بزرگسال را خودمان لازم داریم. می‌دانیم به کار شما هم می‌آید. درکتان می‌کنیم؛ اما فعلا مقدور نیست. پس این یکی را فاکتور بگیر؛ اما رنگ و وارنگ برایتان سلاح داریم که می‌توانیم فاکتور کنیم.

بن‌سلمان چاپلوسی کرد: امیدمان اول به شما، بعد به سلاح‌های‌تان. جای داعش هم خالی. حیف که با همه کمک‌های شما و اسرائیل و سایر دوستان‌مان نشد حفظش کنیم. کاش لااقل در سوریه می‌ماندید. این که نمی‌شود شما مدام صحنه را خالی کنید و انقلاب ایران هر لحظه بیشتر صادر شود.

به نام خدا

داستان «بزیاری کابوی»

ترامپ احساساتش را کنترل کرد: ایالات متحده همیشه در کنار متحدانش هست؛ منتها در حدی که بشود. خون و نفت، ما را به هم پیوند داده. تا وقتی خون مردم خاورمیانه ریخته و نفتشان فروخته می‌شود، استیک ما در روغن است. درست است که آمریکا اسلحه‌فروش است و جنگ‌راه‌انداختن مقدمه تجارتش، اما جنگ به نفع تو هم هست. هر جنگی قیمت نفت را بالا می‌برد و می‌توانی سلاح بیشتری از ما بخری و از غم دریایی. ما همکاران خوبی هستیم. نفت از تو، دلار از ما؛ دلار از تو، سلاح از ما.

بن‌سلمان با شیفتگی گفت: قسطی هم می‌دهید؟

ترامپ گفت: ای رذل پولکی! من خیلی خوشحالم که به اندازه نصف دنیا از تو دورم.

بن‌سلمان را غم برداشت: نفرمایید قربان؛ باورم می‌شود ها.

ترامپ دلجویی کرد: عوضش ناراحتم که این همه از نفت‌تان دورم.

شعف از عمق بن‌سلمان زبانه کشید: ممنونم ارباب.